

پرتوی از جهان بینی خاقانی*

معصومه معدن کن

جهان بینی خاقانی هم از اعتقاد دینی او متأثر است و هم از خصوصیات روحی، به خصوص، غرور کم نظیر و توقعات بیرون از حد و احساس مظلومیت او. تعبیراتی که خاقانی برای وصف جهان ناسوتی و ظلمانی به کار می برد بس خوف انگیز است و فضای تیره و تار و سیه چال آسایی را نمایش می دهد که آدمی در آن به زندان و حیران و سرگردان است. در عین حال، این توصیف ها معلومات وسیع این شاعر فرزانه را در حوزه های متنوع علوم و فنون و شئون متعدد فرهنگی جلوه گر می سازد. در مثل، تعبیر «سردسیرِ ظلمت» نشان از آگاهی هایی می دهد در حد سیاحانی چون ابودلف از سرزمین های شمالی که شب و روز چند ماهه دارند؛ یا تعبیر «دیو درالزنا» از توجه به «دارالقمامه»، معبد مشهور نصارا، خبر می دهد که در اشعاری چند از او مضمون ساز شده است؛ یا تعبیر «صحرای عادی مزاجان عادت^(۱)»، که به طبع و طبیعت قوم عاد اشاره دارد، عنایت شاعر را به اساطیر قرآنی نشان می دهد.

شواهد فراوانی در اشعار خاقانی بر آن دلالت دارد که وی جهان را تاریک می دیده است. باید گفت که اعراض از دنیا گرایش عام شاعران فارسی گو، به-

*. نامه فرهنگستان، پائیز ۱۳۷۴، شماره ۳، صص ۷۸ تا ۸۴.

خصوص از قرن پنجم به این سو، بوده است؛ از جمله در اشعار سنائی، این نخستین چهره برجسته در شعر عرفانی فارسی، دنیا «دیوسرای استخوانی» «سرای بی‌وفایان» و در خور «دوزخیان سگ صفت» شمرده شده است. هم‌چنین، حکیم نظامی شاعر بزرگ هم عصر خاقانی، بارها از دنیا تصویر وحشت‌آوری به دست داده، از جمله گفته است:

غولی است جهان فرشته پیکر

تسبیح به دست و تیغ در بر

تا رخ نمایدت همایی است

چون روی نمود ازدهایی است

(لیلی و مجنون)

در نظر خاقانی، دنیا گهواره وحشت است. شاعر، چون به حاصل حیات انسانی و نیافته‌های عمر خویش می‌نگرد، دنیا را قمارخانه‌ای پرمکر و دغل و آدمی را پاک‌باخته‌ای به دست خون افتاده و درمانده در دست این حریف دغا می‌بیند؛ هنگامی که به فریب و ناپایداری روزگار می‌اندیشد، از این جهان با عنوان زنی رعنا و زالی نیرنگ‌باز سخن می‌گوید؛ در تصویر لثامت طبع و خساست دنیا آن را میزبانی سیه‌کاسه می‌خواند و «بی‌نمکی» را چاشنی ناگزیر خوان این میزبان می‌شمارد؛ در توصیف لغزش‌گاه‌های این هراس‌جای و تأکید بر رهنمی و اغوای آن، با وصف «مغیلان‌گاه غولان» از آن یاد می‌کند و غولان رهن را دیدبانان این «گه‌پایه بلا» می‌داند.

شاعر، چون به فسردگی روح انسان در زندان تاریخ دنیا می‌اندیشد، عالم را از راه تحقیر و تخفیف خاکدانی تیره می‌نامد، هم، به اعتبار چمیدن و چریدن

غافلانه آدمیان در این مَضيف، آن را «آخِرِ آخرِ زمان»، «خشکِ آخِر» و «آخِرِ خذلان» می‌نامد و میزبانِ آن را ترش‌رو و مایده‌هایش را «آبایی بدگوار» وصف می‌کند و آن را در خورِ جانِ والای انسانی نمی‌داند و با شوری عاشقانه از این «نبهره‌جای» به صحرای دل‌گشایِ عشق سر می‌کشد. گلشنِ سرسبزِ ایام را جایِ سلامت و امن نمی‌داند و دهر را صیادیِ خون‌ریز و شب و روز را دو سگِ شکاری و آسمانِ نیلگون را بازیِ کبود و تیزپر می‌بیند. در توصیفِ افسارگسیختگی و هرزه‌دریِ آن را «ابلقی مطلق عنان» معرفی می‌کند که راکبِ کمترینِ اختیاری در روش و خرام و جهتِ سیرِ آن ندارد. روزگار را در نگرستن به احوالِ آدمیان و مراقبت از آنها احور (یک چشم) و در کینه‌ورزی و کین‌توزی (دوبین) می‌خواند. برای بیانِ نفرت و انزجارِ خود از روزگارِ دیرینه سال، آن را «عجوزِ نابکار»، «زالِ سپید ابرو» و «مامِ سیه‌پستان» که چهره به خونِ فرزندانِ خود رنگین ساخته معرفی می‌کند. تنگنایِ عالمِ ماده را، که تمایلِ فطری به فرار از آن دارد، به «ششدرهٔ دورِ قمر»، «ششدرهٔ فضا»، «ششدرهٔ ستم‌گران» و آدمیان را مهره-بازانی مهره در کف که در ششدر حیران و درمانده مانده‌اند تعبیر می‌کند، که وصف‌هایی چون «سیاه‌خانهٔ وحشت» گرفتاریِ چاره‌ناپذیرِ آنها را محسوس‌تر می‌سازد.

بر فهرستِ تعبیراتِ بدیعِ خاقانی برای نمایاندنِ نگرشِ خود نسبت به روزگار و دنیای بی‌وفای ناپایدار و وحشت‌زا و آفت‌ناک و دیوصفت و زندانِ وحشت و صف‌هایی چون «آخِرِ سنگین»، «دیومان سرا»، «جزیرهٔ وحشت‌فزا»، «حریفِ دغا»، «حریفِ گلوبر»، «خاک‌دانِ دیو»، «خراباتِ ظلمت»، «خراسِ خراب»، «خراسِ خسیسان»، «خراسِ فنا»، «خرابهٔ نادلگشا»، «دامگاهِ دیو و ستور»،

«ساحرِ هاروت سیر»، «عری^(۲) خانه خذلان»، «غرقه گاه»، «غم خانه»، «غرقابِ وحشت»، «گهواره فنا»، «نشمین دیو»، «هفت زندان» را می توان افزود. میل به عزلت و گریز از عالم در سراسر دیوانِ خاقانی او به چشم می خورد. شعر احساسِ تنهایی و غربت و محرومی از هم نفسی راحت رسان می کند. گاهی او را هم چون صیدِ وحشت زده ای می یابیم که از عالمیان چنان می رمد که گرگ گزیده از آب. تمایل او به سفرهای دور و دراز نیز ظاهراً از همین حال نشأت می گیرد. شاعر در عرصه ای که احساس می کند چهارسوی آن را وحشت فرا گرفته خود را چون سیمرخ تنها و بی کس می بیند، چون سگ جراحِ خویش به زبان می لیسد و طمع از مهربانان می بُرد.

به ویژه در قصایدی چند این بدبینی و عزلت جویی و احساسِ تنهایی و محرومی از همدم و همدل را به زبانی پر سوز و گداز و با تعبیرهایی بدیع و قوی بیان می کند.

در قصیده ای به مطلع:

قلم بختِ من شکسته سر است
موی در سر ز طالعِ هنر است.

از همان آغاز شکوه از بخت و طالع سر می دهد. این قصیده در غربت و ظاهراً در دورانِ پختگی و کمالِ خاقانی سروده شده و شاعر در آن خود را چون قماربازی در دستِ خون می بیند و از نداشتنِ یارِ یک دل و یک رنگ و قحطِ وفا می نالد و شادیِ زندگی را یک جزو و غمِ آن را هزار ورق می داند و از آسودگی نادان و رنج دانا و مجهول ماندنِ فضل و اعتبارِ جهل گله دارد و از این که قضا و قدر بر بی نیازیِ سفلگان و نیازمندیِ جوان مردانِ قلم رانده اظهارِ شگفتی می کند

و دلِ پاکان را از دستِ روزگار شکسته می‌یابد.

قصیده‌ای به مطلع:

دل روی مراد از آن ندیدست

کز اهلِ دلی نشان ندیدست

با نالش از بی‌وفایی و بی‌حقیقتیِ اهلِ عالم قرین است. شاعر، در آن، نامردادیِ دل را از آن می‌داند که اهلِ دلی نیست و در هوای یافتنِ اهلِ دل عالم را نه یک بار بلکه سه بار در می‌نوردد. آسمان را کعبتینِ بی‌نقشی می‌بیند که هیچ‌کس نقشِ وفا در آن ندیده است و در فراز و نشیبِ عالم نشانی از پیکِ وفا پدیدار نیست و دلیل بر کثرتِ زمانه پشتِ خمیده و فاست که روزگار آن را شکسته است.

خاقانی قصیده‌ای به مطلع:

نه ز دولت نظری خواهم داشت

نه ز سلوت اثری خواهم داشت

دارد، که به شهادتِ قراین، حاصلِ دورانِ پختگی و ایامِ آخرِ عمرِ اوست. شاعر در این قصیده عالم را گوساله‌پرست و گمراه و فلک را شیشه‌ای پر دیو وصف می‌کند و خود را محصور در تیربارانِ بلا می‌بیند و بختش در این هنگامه به خوابی سنگین فرو رفته است.

قصیده‌ای به مطلع:

دل ز راحت نشان نخواهد داد

غم خلاصی به جان نخواهد داد

مرثیه‌ای است کوتاه که، به اقتضای موضوع، حال و هوایی یأس‌آمیز دارد.

شاعر در این سوگ‌نامه جان را اسیرِ غم، زنجیرِ عدلِ آسمان را گسسته، فریادخواهان را بی فریادرس و روزگار را خون‌ریزی بی‌دیت و فلک را سیه‌کاسه و ممسک می‌خواند و طمعِ وفاداری از مردمان را در حکمِ چشمِ داشتنِ آبِ روان از شوره‌زار می‌داند، از زمانه بی‌امان می‌گریزد و به قناعت پناه می‌برد.

قصیده‌ای به مطلع:

به فلک تخته در ندوخته‌اند

چشم خورشید بر ندوخته‌اند

با تصویری شاعرانه از جهان آغاز می‌شود، که هرچند به همان حالِ پیشینِ خود مانده در عدل و انصاف در آن بسته شده است. آدمیان از کرامت بی‌بهره، بی‌هنران در تنعم، هنروان سرافکنده و به کنجی خزیده‌اند؛ وفاکیمیا و نایاب است؛ «در زیالِ قَدَر» از تار و پودِ وفا خلعتی ندوخته‌اند. شاعر، در گریز از این معرکه، از احوالِ روزگار درس عبرت می‌گیرد و پای در دامنِ عزلت می‌کشد.

ردیف «چه کنیم؟» در قصیده‌ای به مطلع:

غصه بندد نفس افغان چه کنم

لب به فریاد نفس ران چه کنم

از درماندگی و سرگستگی شاعر حکایت می‌کند. از قراین و امارات پیداست که این چکامه نیز به روزگارِ سالخوردگیِ خاقانی سروده شده است، روزی که او در پی از دست دادنِ عزیزی، شاید همسرش، ترکِ دیار کرده و دیگر دلش فتوای بازگشت به شروان نمی‌دهد. غصه راهِ نفسش را بسته و غم، چون رصدبانی بی‌گذشت، برای نفس کشیدن هم از او باج می‌خواهد. فلک چون افعی پیچانی قصدِ جاننش کرده و صد عقده پیچ در پیچ در رشته جاننش افتاده است. از

خوان گسترده عالم قوتی جز خون دل بهره خود نمی‌بیند و شاعر، چون در گیتی نه وفایی مانده است و نه رهی، روی به عزلت می‌آورد.

در قصیده‌ای دیگر به مطلع:

از آن قبل که سر عالم بقا دارم

بدین سرای فنا سر فرو نمی‌آرم

که از زهدیات خاقانی است، عالم «دام‌گاه دیو و ستور» خوانده شده است و شاعر از این منزل ن بهره و پرفریب پاپس می‌کشد و در «قفس پنج حس»، در شوق عروج به «آشیانه فلک» بال و پر می‌زند. جهان را سراسر باد و جهانیان را بادپرست و خود را در این میان، چون سمیرغ، غریب می‌بیند و از خلق آهنین طبع کناره می‌گیرد.

باز در قصیده‌ای به مطلع:

به دل در خواص وفا می‌گریزم

به جان زین خراس فنا می‌گریزم

نقشی رنگین از رمیدگی خاقانی از عالم و اهل عالم تصویر شده است که در ردیف «می‌گریزم» فریاد آن تکرار می‌شود. شاعر، رمیده از مردم و نامردمی، به عالم وحدت و، گریزان از غوغای نامرادی، به «حصار رضا» پناه می‌برد. دل-آزدگی از «نقش مردم» تا سرحد رمیدن از «نقش مردم‌گیا» از «برگریز وفا» مناظر هول‌انگیزی از وحشت خاقانی از عالم و عالمیان عرضه می‌دارد.

در قصیده‌ای به مطلع:

عافیت را نشان نمی‌یابم

وز بلاها امان نمی‌یابم

شاعر خود را مرغِ در به در و سرگردانی می‌بیند که برای یافتنِ پناهگاهی امن به جستجو برمی‌خیزد و ناامید باز می‌گردد. از دنیا، این نشیمنِ دیو، در هراس است و در آن وحش‌خانه نه همدمی ایرمانی می‌یابد و نه تعویذی برای جانِ غریب. مردم همه فرعون صفت و گرگ‌پیشه و ستم‌کارند. هنر هم چنان موجب حرمان و ملازم با بی‌دولتی است و حاصلِ عمرِ گران مایه چیزی جز زیان نیست. موضوع قصیده‌ای به مطلع:

به دردِ دلم کاشنایی نبینم
هم از دردِ دل را دوایی نبینم
نیز شکوه از روزگار است.

شاعر در این شکواییه با تعبیرات تأمل‌انگیزی از دنیا یاد می‌کند و خود را در این بادیه غریب می‌بیند که چاره‌ای جز پناه بردن به «دردِ تسکین فزا» و «انده اندوه-زدا» ندارد. این تعبیرهای خلاف مشهور (Paradoxes) خود بیانِ رسای عمیقِ دردمندی شاعر است. آرزو می‌کند تا «پلِ آب‌گونِ فلک» که در جوش «آبِ رضایی» نیست ویران گردد. طبایع چهارگانه را از زادنِ مردان سترون می‌بیند و از مرگِ گرم و خاموشی چراغِ وفا می‌نالد و پناه بردن به «توکلِ سرایِ دل» را چاره دردهای خود می‌یابد.

قصیده‌ای به مطلع:

قحطِ وفاست در بندی آخر الزمان
هان ای حکیم پرده عزلت بساز هان

در مدح رسولِ اکرم صلی الله علیه و آله و سلم است. خاقانی در این چکامه نیز از دنیا با تعبیرات و عناوینی یاد می‌کند که بیان‌گر نهایتِ وحشت و

نفرت و تحقیر اوست. دنیا میزبانی است ترش‌رو و خوش‌زبان که خوش‌ترین نواله‌اش لوزینه‌ای پر از خرده‌های الماس است. چشمِ بهی داشتن از روزگار و تجانس جویی در آن کاری است محال و بی‌خردانه. از عالمِ غیب مدام هشدارِ بی‌امانی به‌گوش می‌رسد. یگانه چاره کم کردنِ آرزوها و گم کردنِ آشیان از کس و ناکس است و درم خریدِ رضای خدا شدن در مقابلِ خدای فروشانِ دغل.

در قصیده‌ای به مطلع:

هین کر جهان علامتِ انصاف شد نهران

ای دل کرانه‌کن ز میان خانه‌جهان

شاعر خود را پای بستِ مادر و وامانده پدر می‌خواند و افسردگانِ زمانه را به گربه پرخیان و موشِ نقب‌زن و عنکبوتِ جولاهه و خرمگسِ عوان تشبیه می‌کند و، سرانجام، از نوبهارِ باغِ جهان، که اعتمادی بر آن نیست، کرانه می‌گیرد، از روزگار دامنِ همت برمی‌کشد و سر از جیبِ تجرد برمی‌آورد.

قصیده به مطلع:

ناگزران دل است نوبتِ غم داشتن

جبهتِ آمال را داغِ عدم داشتن

سراسر به روگرداندن از دنیا و تجرد و وارستگی فرا می‌خواند. شاعر در این پندنامه از طبایعِ نفسانی به «اوباش» تعبیر می‌کند و ما را از کاخ ساختن برای آنها منع می‌کند. این قصیده از حدِ شکواییه فراتر می‌رود و از تحولاتِ درونی شاعر حکایت می‌کند.

قصیده به مطلع:

ضمان‌دار سلامت شد دل من
که درالملک عزلت ساخت مسکن

با مقدمه‌ای در شکایت از زمانه و میل به عزلت، تخلصی است به مدح رسول اکرم، صلی‌الله‌علیه و آله و سلم. شاعر، در مقدمه، عالم را «دهاق‌مار» می‌شمارد که باید از آن دوری جست یا زنی نیرنگ‌باز که برای ایمنی از فریب او باید گوش‌ها را سیماب انباشت. مادر روزی سترون گشته است و شاعر سر آن دارد که دل را از آتش طعام دهد. قصیده با مفاخر و رجزی پایان می‌یابد که خاقانی طی آن خود را «سیمرخ اشعار» و حاسدانش را «کرکس شعاران» میوه دزدِ باغِ طبعِ خویش می‌خواند و از غوغای آنان به درگاه رسول پناه می‌برد.

گزافه نیست اگر قصیده به مطلع:

الامان ای دل که وحشت زحمت آورد الامان

بر کران شو زین مغیلان گاه غولان برکران

را یکی از هراس‌انگیزترین چکامه‌های خاقانی در مایه رمیدگی از دنیا و دنیاوی بخوانیم. شاعر، در این قصیده بلند، پرهیز و گریز از ماتم کده دنیا را، که با تعبیرهایی بس موحش از آن یاد می‌شود، توصیه می‌کند و خاطر نشان می‌سازد که شیرینی‌های آن نیز به زهر آمیخته است. خاقانی، با چنین احساس وحشتی، آن چنان از مردم گریزان است که سگ گزیده از آب. او مهر نیستی بر گریبان می‌بندد و بر چهار فصل روزگار چارتکبیر می‌زند و از کنج فقر مأمن می‌سازد و در مکتب قناعت به ابجدخوانی می‌نشیند.

مردم گریزی خاقانی در قصیده‌ای به مطلع

خرمی در جوهرِ عالمِ نخواستی یافتن

مردمی در گوهرِ عالمِ نخواستی یافتن

که در عزای محبوبِ خویش سروده، با یأس و اندوه بیشتری عجین است. شاعر حتی آه کشیدن در غم خانه دنیا را، که محرمی در آن نیست، بیهوده می‌داند. قاف تا قاف جهان را سربه سر «شبِ وحشت» می‌بیند - شبی کران‌ناپذیر که تا قیامت نشانی از روشنی در آن پدیدار نیست.

ردیف «مخواه» در قصیده به مطلع:

در ساحتِ زمانه ز راحت نشانِ مخواه

ترکیبِ عافیتِ زمزاجِ جهانِ مخواه

ما را از شرح و تفسیرِ حال و هوای شاعر نسبتاً بی‌نیاز می‌سازد. شاعر جستجویِ راحت و عافیت را در این عالم عبث می‌شمارد: باید با داغِ دل سوخت و با خویشتن ساخت که در زمانه از مرهم و همدم اثری نیست. دنیا قمارخانه و رباطی است خالی از حریفِ هم‌جنس و میزبانِ هم‌نفس، نهنگی است خون‌آشام و دریایی است هولناک. در کامِ این نهنگِ مجالِ نفس کشیدن و از این دریا کران جستن میسر نیست. چارسوی کون و مکان را وحشت فرا گرفته است. زمانه نه تنها زمامِ امل بلکه زمامِ عمر را به دست دارد و در برابر از تسلیم‌گریزی نیست.

موضوعِ قصیده به مطلع:

چو گل بیش ندهم سران را صداعی

کنم بلبلانِ طرب را وداعی

عزلت و قناعت است. شاعر از این که آفتابِ گرم به یک باره غروب کرده و شبِ بنخل بر همه جا سایه افکنده شکوه سر می‌دهد. جهان را چون تنگ چشمانِ

دوران ممسک و آدمیان را وحشی صفت و بهیمی طبع می‌خواند و یک سره به ترک اقطاع شاهان می‌گوید و چون میری مطاع در ایوانِ عزلت بر چاربالش عزت می‌نشیند.

در قصیده‌ای به مطلع:

در این منزل اهلِ وفایی نیایی

مجوی اهلِ کامروز جایی نیایی

اسارتِ آدمی در دستِ روزگار به گرفتاری در ششدره نرد تعبیر می‌شود. تُراد مهره در کف در تنگنا حیران مانده است. غم‌دانِ جهان دی ماهِ سردی است که امیدی به بهارِ آن نیست. وفا و کرم، این عقاقیرِ صحرایِ دل‌ها، نایاب است و یگانه راهِ رهایی از غم بریدنِ بیخِ آرزوهاست. روزگار تیره مشرب و بی‌صفا و شیرِ سگ خورده و شوره‌زاری است که باید از آن امید برید و مردمی امانتِ نایاب است و از این منزلِ غم‌افزا تنها به کهِفِ امانِ دل می‌توان پناه برد.

خلاصه آن که دنیای خاقانی بس تیره و تار، بی‌رحم و سنگدل، بی‌صفا و ریاپیشه، ظلمانی و خالی از امید و نوشِ آن آمیخته با نیش است. به هر گام دامی در آن گسترده است که آدمی از بندِ این نجسته در آن گرفتار می‌شود. نه از زمانه می‌توان طمعِ وفا داشت و نه از اهلِ زمانه. پس چاره جز پناه جستن به کنجِ آسایشِ عزلت و دامنِ قناعت و مأمِنِ موکل نیست.

یادداشت‌ها

۱. یعنی صحرائی که ساکنانِ آن مزاج و سرشتِ قومِ عاد و ثمود را دارند.
۲. عَری، و عَری (مُمالِ آن: عَری)، در شطرنج، خانه‌ای که شاه در آن بی‌حرکت با مهره‌ای که آجمز شده باشد.